

# نازك ترين حرير نوازش

ر. اكبرى

نشر على

سرشناسه : ر. اکبری  
عنوان و نام پدیدآور : نازک‌ترین حریر نوازش / ر. اکبری  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.  
مشخصات ظاهری : ۴۵۶ ص.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 017 - 4  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸ ن ۳۴۳/ک ۷۹۵۳/PIR  
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۱ ف ۸  
شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۴۲۹۰۱

## به‌نام خداوند مهربان

عاشقی درد است و درمان نیز هم  
مشکل است این عشق و آسان نیز هم  
جان فدا باید به‌این دلدادگی  
دل که دادی می‌رود جان نیز هم  
دامن از خار تعلق بازچین  
بازگردی گل به‌دامان نیز هم  
در نمازم قبله گاهی پُشت‌وروست  
کافر عشقم، مسلمان نیز هم  
عشق گفت از کُفر و دین خواهی کدام  
گفتمش این خواهم و آن نیز هم

.....

استاد شهریار

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

## نازک‌ترین حریر نوازش

ر. اکبری

چاپ اول: بهار ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 017 - 4

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## به نام خداوند مهربان

شوق رسیدن و دیدن نزدیکان، قلبم را به رقص انداخته بود. با اینکه خسته و گرسنه بودم اما تند تند قدم برمی داشتم، هوای گرم و سوزان صورتم را ملتهب کرده بود اما من پُراز هیجان بودم، بعد از روزها تنهایی و غم، حالا کسانی بودند که هم خون من بودند و من جایی را داشتم، قلبم شادمانه می طپید. سر بلند کردم و یار محمد را نگاه کردم، یار محمد تند و سر به زیر گام برمی داشت، از وقتی که راه افتادیم ساکت و غم دار به نظر می آمد. انگار متوجه ی نگاهم شد که برگشت و نگاهم کرد:

— بجنب دختر شب شد!

در حالی که نفس نفس می زدم خودم را به او رساندم:

— پس کی می رسیدیم؟

سرش را تکان داد و به مقابله اشاره کرد و گفت:

— رسیدیم!

مقابل یک در بزرگ و سفید ایستاد، کوچه ی پهن و خلوت و سرسبزی

بود. لبخند زدم و پرسیدم:

— اینجا است؟

قبل از اینکه پاسخی بدهد ساک مرا روی زمین گذاشت و بعد زنگ را فشرد. منتظر به در خیره شدم، اما کسی نیامد و در بی صدا باز شد. داخل رفتم، حیاط بزرگ و تمیز بود. کف‌پوش و دیوارها از مرمر سفید بود و چندین باغچه‌ی گرد و بزرگ، درست سمت چپ و راست حیاط قرار داشت. به یارمحمد خیره شدم و گفتم:

– قشنگه نه؟

حرفی نزد و به‌مقابلش خیره شد. خواستم حرفی بزنم که صدای یارمحمد، مرا به سکوت دعوت کرد:

– آمدن!

نگاهم به‌مقابل خیره ماند. از سمت ساختمان سفید و بزرگ، زنی بلند قامت و چهارشانه با قدم‌هایی سنگین به سمت ما می‌آمد. وقتی نزدیک‌تر رسید سلام کردم و بعد یارمحمد سلام کرد. نگاه زن چنان پُر ابهت بود که قلبم را لرزاند. صدای زن سرد و محکم پاسخ سلام ما را داد، چهره‌ی زن اخم‌آلود و خشک بود. یارمحمد آرام و کوتاه گفت:

– اینم امانتی شما خانم...

صدای بی روح زن در فضا پیچید:

– قوام هستم...

سر بلند کردم و با حیرت نگاهش کردم، باورم نمی‌شد این زن عمه‌ی من باشد. زن نگاهم کرد اما هیچ نشانی از مهر و آشنایی درون چشمانش نبود، از نگاهش دلم آشوب شد و زانوهایم سست شد. یارمحمد که از رفتار خانم قوام راضی نبود، رو به‌من کرد و با مهربانی پدران‌اش گفت:

– خوب دخترم از این به‌بعد این جا خونه‌ی توئه، سعی کن خوب

باشی! مثل همیشه.

از این حرف یارمحمد دلم گرفت، دلم نمی‌خواست او از من دور شود. با التماس نگاهش کردم، اشک چشمانم می‌خواست سرازیر شود که صدای یارمحمد را دوباره شنیدم:

– می‌دونم برات سخته اما اینا قوم و خویش تو هستن، خواست پدرت این بود وگرنه تا آخر عمر منتت رو داشتم، حالا بخند تا من برم!

صدایش آهسته بود و زن که از ما دور بود نمی‌شنید. لبخند زدم و به چشمانش خیره شدم و پرسیدم:

– به من سر می‌زنی؟

سرش را تکان داد و لبش باز شد:

– راه خیلی دوره... خودت که دیدی، برامون نامه بده، گلی خیلی دلش برات تنگ می‌شه اما اگه شد چشم حتما می‌آم!

یارمحمد رو به‌خانم قوام که هنوز مطمئن نبودم عمه‌ی من هست یا نه، کرد و گفت:

– با اجازه‌ی شما خانم قوام، ترو خدا مراقب این دختر باشین، دختر خوبیه!

انتظار داشتم خانم قوام تعارف کند یا لااقل لیوانی آب دست یارمحمد بدهد، اما خشک و رسمی گفت:

– خیلی زحمت کشیدین، دست شما درد نکنه!

و بعد پاکت سفیدی را به سمت یارمحمد دراز کرد و گفت:

– بفرمایین!

یارمحمد با شک پرسید:

– این چیه؟

خانم قوام گفت:

— هزینہ‌ی سفری که داشتین، می‌دونیم راه بلندی بوده و زحمت...

یارمحمد ناراحت حرف او را قطع کرد:

— آقا فرید به‌گردن من خیلی حق دارن، نه تنها من بلکه همه، تا آخر عمر هرکاری بتونم برای این دختر انجام می‌دم، خدا بیامرزه آقا فرید رو مرد نازنینی بود.

یارمحمد رو به‌من کرد و گفت:

— مراقب خودت باش، هروقت کاری داشتی برامون نامه بده...

و به‌سمت درگام برداشت، پشت سرش دویدم و مقابلش ایستادم و نگاهش کردم، اشکام بی‌مهابا فرو می‌ریخت. یارمحمد نگاهش اگرچه پر اشک بود اما محکم گفت:

— زشته دختر!

— به‌پدر و مادرم سر بزنی‌ها، اونا تنهان. الان کجا می‌ری؟

یار محمد از کنارم گذشت و گفت:

— خیالت تخت باشه، الانم می‌رم خونہ‌ی یکی از آشناها آدرسش رو دارم!

خداحافظی کرد و رفت و من ایستادم تا از در خارج شد و مردی مسن در را پشت سرش بست. هنوز نگاهم به‌در بود که صدای زن گوشم را پر کرد:

— وسایلت رو بردار دنبال من بیا!

ساکم را برداشتم و به‌دنبال زن راه افتادم. با خودم گفتم حتما این خانم عمه‌ی من نیست و منو نمی‌شناسه، وگرنه این همه سرد رفتار نمی‌کرد. چهار پله‌ی بزرگ و پهن ما را به‌ایوان نیم‌دایره و سنگی رساند و وسط این نیم‌دایره در ورودی خانه بود. وارد یک راهروی بزرگ و مرتب و بعد

به‌یک سالن وارد شدیم. خانه بزرگ و پر از وسایل زیبا بود. سالن ال مانند و گوشه‌ی دیگر آن رو به‌حیاط بود و زنی جوان همراه با یک پسر بچه‌ی پنج یا شش ساله روی راحتی‌ها لم داده بودند. سلام کردم و ایستادم. اما جوابی نشنیدم. خانم قوام کنار زن جوان که شبیه به‌خانم قوام بود نشست و مدتی طول کشید تا لب باز کرد:

— اسمت چیه؟

با ترس نگاهش کردم:

— سالومه!

کمی نگاهم کرد و باز پرسید:

— این چه اسمیه؟

دلخور از رفتار او سکوت کردم و منتظر ماندم. صدایش دوباره گوشم را پر کرد:

— شنیده بودم کولی‌ها اسم‌های عجیب و غریب زیاد دارن.

سر بلند کردم و نگاهش کردم، خانم قوام اگر چه سنش زیاد بود اما شیک‌پوش و چهره‌اش هنوز جوان بود. سبزه بود با چشمانی تنگ و کشیده، بینی بلند و لب‌هایی باریک که جلوه دهان را از بین برده بود. نگاهش می‌کردم که صدایش را دوباره شنیدم:

— می‌دونی من عمه‌ت هستم؟

با خودم گفتم، عجب عمه‌ی پر محبتی! لبخند زدم و گفتم:

— راستی؟

بی‌اعتنا به‌من گفت:

— این دختر کوچک من سارا و اینم تنها پسر سارا، امیر ارسلان که همه امیر صداس می‌کنن، سمیه دختر بزرگ منه که خونہ‌اش از ما کمی دوره

و دو تا دختر بزرگ داره. تو چیزی در مورد ما می‌دونستی؟

— بله می‌دونستم...

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

— تو لهجه داری؟

در حالی که متوجه‌ی منظورش نمی‌شدم فقط نگاهش کردم، ادامه

داد:

— باید سعی کنی درست حرف بزنی بدون لهجه، مثل ما، مثل پدرت،

نه مثل مادرت، فهمیدی؟

همان لحظه فهمیدم که از مادرم متنفر هستن و همین طور از خودم،

شاید به اجبار مرا قبول کردند. بغضی سخت راه گلویم را بست، نگاهم را

به فرس‌های خوش نقش و نگار دوختم که صدایش در فضا پیچید:

— توی این خونه من و سالار تنها پسر و کوچکترین فرزندانم، گوهر

خانم که آشپزی می‌کنه و کارهای خونه رو انجام می‌ده، پسر گوهر که اون

طرف حیاطند، سید کریم که کارهای بیرون و خرید و باغچه‌ها رو انجام

می‌ده، زندگی می‌کنیم.

عمه سکوت کرد، پرسیدم:

— می‌تونم بشینم پام درد گرفته؟

محکم گفت:

— بشین!

دلم می‌خواست بدوم و خودم را به یارمحمد برسانم. به‌دستی مبل

خیره شدم و شنیدم:

— این خونه نظم و انضباط خاص خودش رو داره، از زمان پدر خدا

بیامرزم و بعد شوهر مرحومم با همین نظم اداره شده. حالا مسئولیت این

خونه و کارهای دیگه همه روی دوش سالار و سالار هم به‌نظم و انضباط

اهمیت زیادی می‌ده و همه‌ی تصمیم‌ها رو اون می‌گیره. اون الان دو تا

کارخونه‌ی بزرگ رو اداره می‌کنه، کارخونه فرش بافی و یکی هم

تولید قطعات خودرو خیلی هم موفق بوده، دامادهای من هم زیر دست

سالار کار می‌کنن و همین طور شوهر خواهرم و پسرش...

اون قدر گفت و گفت که گوش‌هایم کرخ شد. وقتی سر بلند کردم و

نگاهش کردم، دستش را به سمت من دراز کرد و لحن کلامش عوض شد:

— پدر تو وقتی با مادرت ازدواج کرد و رفت از نظر همه‌ی فامیل مرد!

پدر و مادرم بیمار شدن و به‌مرور زمان مُردن، فرید تنها پسر این خانواده

بود که برایشون باقی مانده بود. اینا رو گفتم تا بدونی پدر تو آبروی

خانواده‌ی قوام رو برد و اگه تو الان این جا هستی به‌خاطر مسائل دیگه‌ای

هست.

در تمام کلمات عمه نیش‌کینه نمایان بود. امیر به‌من خیره بود و سارا با

دستی مبل بازی می‌کرد. دلم نمی‌خواست این طور بی‌رحمانه راجع

به پدر و مادرم صحبت کنند، اما من به یارمحمد و گلی قول داده بودم که

تحمل کنم. یارمحمد بهم گفته بود که شاید روزهای اول با تو خوب نباشند

اما کم‌کم خوب می‌شوند و من به‌ناچار سکوت کردم. منتظر دستورات و

سخنرانی‌های دیگر عمه نشستم که گفت:

— سارا، اتاقت رو بهت نشون می‌ده!

ایستادم و ساکم را در دست گرفتم و منتظر شدم تا سارا جلو برود.

سارا لاغر و کشیده بود و باکت و شلواری که به‌تن داشت بلندتر نشان

می‌داد، موهایش رنگ بلوند داشت و همه مرتب پشت سرش جمع بود.

سارا از پله‌ها بالا رفت و بعد به‌پاگرد رسید، دو راه داشت که با سه پله

به اتاق‌هایی متصل می‌شدند. سارا در اتاقی را باز کرد و گفت:

— برو تو!

داخل شدم و سارا در را پشت سرم بست و رفت. اتاقی که در آن خانه به‌من دادند یک اتاق دل‌باز با نور کافی بود که یک درِ شیشه‌ای داشت که به‌بهار خواب‌گرد و کوچکی وصل می‌شد. یک تخت، کمد دیواری، فرش، میز و صندلی و مقداری وسایل که برای من زیاد هم بود. از همه قشنگ‌تر بهار خواب بود که از آن جا همه‌ی حیاط پیدا بود. گوشه‌ی بهار خواب نشستم و سرم را روی زانو گذاشتم، غم همه‌ی عالم در دلم ریخته بود. بلند شدم و به‌اتاق بازگشتم، ساکم را باز کردم و اولین چیزی را که بیرون کشیدم قاب عکس فلزی بود. عکس پدر و مادرم و عکسی از من که در آن فقط یک سال داشتم، دستم را روی صورت آنها کشیدم، نمی‌دانستم چه چیز در انتظارم هست اما هرچه بود تلخ و غم‌آلود به‌نظر می‌آمد. البته من تلخ‌تر و سخت‌تر از این را هم گذرانده بودم و می‌توانستم تحمل کنم، دست بی‌رحم زمانه مرا چون پرکاهی سبک از آن سو به‌این سو انداخته و زندگی من از این رو به‌آن رو شده بود. با خستگی خودم را روی تخت رها کردم، اگر چه راحت و نرم بود اما دلم برای خانه تنگ بود. یاد یارمحمد افتادم و کم‌کم چشمانم بسته شد.

کسی شانه‌هایم را تکان می‌داد. به‌سختی چشم باز کردم و سارا را دیدم که نگاهم می‌کند و تازه یادم افتاد کجا هستم نشستم و سلام کردم، گفت:

— هنوز خوابی؟

— خیلی خسته بودم...

به‌در انتهای اتاق که نزدیک کمد دیواری‌ها بود، اشاره کرد و گفت:

— اون جا حمامه، مامان گفت دوش بگیر و لباس عوض کن بیا پایین، تا

هشت آماده شو، اون موقع شام می‌خوریم!

از اتاق خارج شد و من لباس‌هایم را در آوردم و به‌سمت در رفتم، از حمام که خارج شدم خستگی از تنم بیرون رفته بود.

وقتی از پله‌ها پایین رفتم ساعت هفت و نیم بود. عمه و سارا مقابل تلویزیون بسیار بزرگ و نقره‌ای رنگ نشسته بودند، سلام کردم و عمه نگاهم کرد و قبل از اینکه پاسخ مرا بدهد گفت:

— اینا چیه پوشیدی؟

به‌لباس‌هایم نگاه کردم و با ترس گفتم:

— خوب لباسه دیگه!

با خشمی پنهان گفت:

— می‌دونم نگفتم که کفشه، این لباسا واسه‌ی اونجایی بود که قبلاً

زندگی می‌کردی، این جا شهر و با اون جا فرق داره. تو کم‌مدت همه چیز برات آماده شده، سارا زحمت خرید همه چیز رو کشیده برو عوض کن!

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم صدای عمه بار دیگر بلند شد:

— وقتی از پله‌ها بالا می‌ری آهسته برو، سالار از سر و صدا خوشش نمی‌آد!

دلم می‌خواست از همان جا فریاد بزنم و چند تا فحش نثار سالار کنم، اما بالا رفتم و با عصبانیت لباس‌هایم را در آوردم و از داخل کمد دیواری که چند دست لباس و کیف و کفش در آن بود یک کت و دامن شکلاتی بیرون کشیدم و پوشیدم، اما لباس‌های خودم را بیشتر دوست داشتم. لباس‌های خودم و مادرم را داخل ساک پنهان کردم. این لباس‌ها بوی مادرم را می‌داد، وقتی راه می‌رفت با هر قدمش گل‌های دامنش می‌رقصید و من

غرق شادی می‌شدم.

عمه و سارا پشت میز نشسته بودند که پایین رفتم و نشستم. زنی چاق و سفید، وسایل میز را آماده می‌کرد. وقتی نزدیک آمد سلام کردم، نگاهم کرد و گفت:

— سلام، خوش اومدین!

غذا را که آورد، عمه رو به سارا گفت:

— خدا کنه سالار شام بخوره، بچم گرسنه نمونه!

سارا لبخند زد و گفت:

— مامان حالا یه شب براش کار پیش اومده، خودتون رو ناراحت

نکنین!

زیر نگاه تیزبین عمه و سارا غذا در دهانم زهر شد. بعد از غذا بالا رفتم و خوشحال بودم از اینکه سالار را ندیدم. داخل بهار خواب نشستم و به آسمان شب خیره شدم، آسمان پر از ستاره بود و ماه نور می‌پاشید. دلم برای همه چیز تنگ بود، برای گلی، یارمحمد، برای مادرم و پدرم، چقدر تفاوت بود بین زندگی آنجا و این جا، این خانه و مردمش با من بیگانه بودند و مرا نمی‌خواستند و من چه خوش خیال بودم که فکر می‌کردم از این بعد تنها نیستم و کس و کاری دارم. آن قدر غرق در افکارم بودم که متوجهی ورود سارا نشده بودم، وقتی سر بلند کردم که او محکم به شیشه‌ی در می‌زد. بلند شدم و داخل اتاق رفتم. نگاهش کردم، صدای غریبش در فضا موج برداشت:

— مادرم باهات کار داره.

نگاهش گردش کرد و روی قاب عکس ثابت ماند. لبخند زدم:

— مادرم با...

حرفم را برید و کوتاه گفت:

— توی این خونه هیچ وقت حرفی از اونا نبر!

با حیرت نگاهش کردم، کنار در مکثی کرد و ادامه داد:

— سعی کن آروم زندگی کنی و در دسر درست نکنی، فهمیدی؟

دقیقا فهمیدم و سرم را تکان دادم و بعد مثل یک بره‌ی مطیع به دنبال

سارا از اتاق خارج شدم. وقتی مقابل عمه ایستادم، نگاهم کرد و گفت:

— بیا این طرف!

چرخیدم و دورتر از او نشستم. امیر ارسلان کنار عمه نشسته بود و

کنجکاو و کودکانه نگاهم می‌کرد، لبخند زدم و به عمه خیره شدم، چیزی

نزدیک در چهره‌ی عمه وجود داشت، چیزی که بوی پدرم را می‌داد.

صدای عمه، مرا از افکارم جدا کرد:

— چند سالته؟

— تازه رفتم توی هیجده سال.

پرسید:

— سواد داری؟

متعجب نگاهم را به عمه دوختم، این‌ها فکر می‌کردند که من از غار یا

پشت کوه آمده‌ام. محکم گفتم:

— من دیپلم دارم و یک‌بار هم کنکور شرکت کردم و...

عمه ابروهایش را بالا برد و با ناباوری گفت:

— راستی؟

لبخند زدم و گفتم:

— بابا فرید همیشه می‌گفت که من...

صدای عمه مثل بمب در فضا پیچید و زبان در دهانم قفل شد:

– بس کن!

مدتی در سکوتی سنگین و تلخ گذشت تا اینکه عمه لب گشود:

– باید یه چیزایی رو یاد بگیری، برات گفتم این خونه آداب و رسوم خودش و داره، اگه قراره این جا باشی باید مثل ما رفتار کنی. تو در مورد خانواده‌ی ما چیزی می‌دونستی؟

– خیلی کم، اینکه پدرم دو تا خواهر بزرگ‌تر از خودش داره و یک برادر که در نوجوانی فوت می‌کنه و پدر من آخری فقط همین!

نمی‌دانم چرا عمه سعی می‌کرد نگاه از من بگیرد. ادامه داد:

– فامیل ما هم خیلی سرشناس و هم خیلی بزرگ، بیشتر ازدواج‌های ما فامیلی بوده و هست، شوهر خدا بیامرزم پسر دائم بود و شوهر خواهرم پسر خاله‌ام. ما سال‌هاست که با آبرو و احترام بین مردم زندگی می‌کنیم.

پیش خودم فکر کردم، مگه همه‌ی مردم بی آبرو زندگی می‌کنن که صدای عمه دوباره در فضا پیچید:

– ما سال‌ها پیش پدر و مادرت رو فراموش کردیم، اما شاید قسمت این بوده که نامه پدرت به دست ما رسید ما به‌عنوان تنها قوم و خویش تو باید مسولیت تو رو قبول می‌کردیم. این تصمیم باعث اختلاف بین خانواده و فامیل ما شد، باید بدونی این لطف سالار بود که قبول کرد، پس باید مراقب رفتارت باشی فهمیدی؟

سرم را تکان دادم، گفتم:

– می‌تونم بری!

– می‌شه برم توی حیاط؟

سرش را تکان داد و من از آنجا خارج شدم. بالای ایوان سنگی و سفید

ایستادم و به‌باغچه‌ها خیره شدم، پر بود از گل‌های رنگی و معطر، با تعداد زیادی درخت که مرتب دورتادور هم کاشته شده بودند. اگر چه حیاط خیلی بزرگ بود اما با حساسیت قسمت کمی از آن را به‌باغچه‌ها اختصاص داده بودند. شاید حدوداً هزار متر باغچه درست کرده بودند و بقیه حیاط بود. سمت دیگر دو ماشین تمیز و مدل بالا پارک بود. هیچ چیز این خانه‌ی بزرگ و اشرافی برای من دل‌انگیز و دلپذیر نبود. حرف‌های عمه نشان می‌داد که تنها مرا از روی اجبار و به‌خاطر وظیفه قبول کردند و هیچ کدام مرا نمی‌خواهند. می‌دانستم زندگی خوشایندی در پیش ندارم و شاید روزهای سختی در انتظارم باشد اما لبخند زدم و نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

– نباید مثل اینا بشم، من همون دختر شاد و خندان همیشه خواهم ماند.

خانه‌ی گرم و پر مهر خودمان، مادر با همان لباس‌های محلی و پرچین، با همان شال حریر رنگی، همان سکه‌های طلایی که پایین دامنش جرینگ جرینگ می‌کرد، برایم بهترین صدا و تصویر بود و با هیچ چیز عوض نمی‌کردم. از وقتی وارد این خانه شدم حتی یک لبخند ندیدم، همه سرد و خشک و غریب بودند. دستم بالا رفت و روی گردنم ثابت ماند، گردن بند مادرم دور گردن من بود. مهره‌های آبی و درشتش را لمس کردم و حس خوبی در من ایجاد شد، این گردنبند مهلو بود و بوی آشنای مادر را می‌داد. آن دورتر در بین درختان انگار مادر ایستاده بود و مرا تماشا می‌کرد، اما چرا لبخندی نداشت؟

– سالومه؟

برگشتم و سارا را پشت سرم دیدم، قدش از من کوتاه‌تر بود، اسمم را

سخت و بیگانه تلفظ می‌کرد. نگاهش کردم، گفت:

— بیا تو...

آهسته روی مبل مقابل عمه نشستم، وحشت حضور سالار دلم را فرا گرفت و دعا کردم هرگز نیاید. عمه محکم گفت:

— زیاد توی حیاط نرو مخصوصاً شب، فهمیدی؟

اگر می‌شمردم از وقتی وارد این خانه شده بودم بیشتر از پنجاه بار از من پرسیده بودند فهمیدی. سرم را تکان دادم، عمه با خشم گفت:

— زبون نداری؟

— بله فهمیدم عمه جون!

صدای سرد و بی روح عمه گوشم را پر کرد:

— مادرت یک کولی بود و کولی‌ها بی قانون‌ترین آدمای روی زمین، نباید مثل مادرت باشی!

دلم می‌خواست با تمام توانی که دارم روی دهان عمه بکوبم، دلم می‌خواست از مادرم دفاع کنم اما باید سکوت می‌کردم، آرام گفتم:

— کولی‌ها آدم‌های ساده و پاکی هستن!

عمه انگشتش را به طرفم دراز کرد و گفت:

— با من بحث نکن، دیگه حق نداری حتی یک‌بار... اسم پدر و

مادرت رو توی این خونه بیاری، تو حالا نوه‌ی حاج غلام و فروغ‌الزمان هستی و نام فامیل تو قوامه، دختر؟

— بله!

دست روی موهایش کشید و گفت:

— می‌تونی بری!

پشت در اتاقم نشستم و چشمانم را روی هم گذاشتم، در مقابل

چشمانم پهنای سُربی رنگ رودخانه شکل گرفت، موج‌های رقصان و پر برق، همهمه‌ی سنگین آب و صدای بیچه‌ها که کنار آب بازی می‌کردند، چیزی، کسی در ذهنم فریاد کشید... تموم شد، تموم شد، همه چیز تموم شد.

اشک تمام صورتم را خیس کرد، کسی در را می‌کوبید، کنار رفتم و گوهر خانم را مقابل در دیدم، سلام کردم و صورتم را پاک کردم. گرم و مهربان پاسخم را داد، متعجب نگاهش کردم و گفتم:

— شما اولین نفری هستین که پاسخ سلام منو دُرست دادین!

خندید و نگاهم کرد. در را پشت سرش بست و نزدیک آمد، صدای مهربانش گوشم را پر کرد:

— ناراحت نباش همه چیز درست می‌شه!

خندیدم و روی صندلی کنار دیوار نشستم، گفتم:

— وقتی می‌خندی خیلی خوشگل می‌شی خانومی!

کمی سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

— هزار ماشالله، چشم بد دور، فکر نمی‌کردم دختر آقا فرید این همه خوشگل و خانوم باشه.

— شما پدرم و می‌شناختین؟

سرش را تکان داد. گل از گلم شکفت و خندیدم و چشم به دهان گوهر خانم دوختم. لب باز کرد:

— چی می‌گی دختر، خودم بزرگش کردم. وقتی او مدم توی خونه فروغ و زمان، همین عمه فخری تازه رفته بود خونه‌ی بخت و آقا فرشید خدا رحمتش کنه بود و پدرت، دو تا نوجوان بودند. فرشید خان که رفت پدرت تنها پسر فامیل و تنها پسر حاجی شد، همه دورش می‌گشتن. دخترا

چشمشون دنبال پدرت بود...

— اما چشم بابا فقط دنبال مادرم بود!

خندید و گفت:

— مادرت با اون چشمها و اون برو و هرکسی رو دیوانه می‌کرد، تو هم به اون رفتی، همون چشم‌های رنگی و قشنگ، پوست سفید و همون گونه‌های صورتی... خدا نگه دارت باشه و خوشبخت کنه!

خواستم حرفی بزنم که گفت:

— حالا دیگه برو بخواب، چیزی احتیاج داشتی اون کلید رو بزن به خونگی من وصلی، صبح می‌آم بیدارت می‌کنم!

— شب به خیر!

خندید و از اتاق خارج شد. آن شب از خستگی و افکار درهمی که داشتم خیلی زود خوابم برد و نفهمیدم چه وقت صبح شد!

با صدای گنجشکان چشم باز کردم و سر حال از یک خواب شیرین، بلند شدم. از بالای بهار خواب حیاط دیدنی بود، هوای خنک و عطر سنگین گیاهان حیاط را پر کرده بود، نفس کشیدم و لبخند زدم و بعد بی سرو صدا از اتاق خارج شدم و به حیاط رفتم. انگار همه‌ی اهل خانه در خواب بودند. پا برهنه وارد باغچه شدم و بین درختان قدم زدم، عطرگل‌ها لذت‌بخش بود. وقتی خورشید کم‌کم پهنای زمین را پر کرد به ساختمان برگشتم، گوهر خانم با دیدنم گفت:

— اگه خانم یا آقا می‌دیدنت چی؟

— سلام صبح به خیر!

خندید و گفت:

— سلام عزیزم، بیا برو تو مثل گل‌ها رنگی و قشنگ شدی، لاحول و

لا...

دعایی زیر لب زمزمه کرد و به من فوت کرد، خندیدم و از او دور شدم.

صدایش را شنیدم:

— لباس عوض کن و مرتب بیا برای صبحانه!

— چشم!

سر میز تنها من بودم و عمه فخری که اخم‌آلود نشسته بود. صبحشان را با اخم آغاز می‌کردند. صبحانه را با اشتها خوردم و از اینکه هنوز سالار را ندیده بودم خوشحال بودم. وقتی تمام شد به عمه نگاه کردم، چهره‌ی عمه فکور و پر غم بود.

— عمه جون؟

سر بلند کرد و نگاهم کرد، گفتم:

— شما از اینکه من اینجام ناراحتین؟

حرفی نزد و دوباره سرش را پایین انداخت.

— سارا خانم رفتن؟

لب باز کرد:

— بله، دیشب رفتن. دخترا هفته‌ای یکبار می‌آید، آخر هر هفته، تا آخر

هفته ما تنها هستیم، من، سالار و تو، ماهی یک یا دو بار هم خواهرم و بقیه می‌آیند!

از پشت میز بلند شد و نگاهش را به من دوخت و گفت:

— تا وقت ناهار می‌تونی هرکاری دوست داری انجام بدی، کتابخونه

همین کنار، اگه می‌خوای کتاب بخون فقط سرو صدا نکن!

و به سمت آشپزخانه رفت. زندگی کسل‌کننده‌ای در پیش رو داشتم،

هنوز نشسته بودم که عمه از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت اتاق خودش

رفت. به آشپزخانه رفتم، بهترین کار این بود که گوهر خانم را تماشا کنم و با او حرف بزنم. پر حوصله و با وسواس کار می‌کرد، از سکوت خسته شدم و گفتم:

– یعنی تمام روز بشینم و به‌در و دیوار نگاه کنم؟  
پرسید:

– اون جا که بودی چه کار می‌کردی؟

– خوب خیلی کارا، اون جا اصلاً حوصله‌ی آدم سر نمی‌رفت و کار زیاد بود، یه عالمه دوست داشتم. تازه وقتی پدر و مادرم بودن که اصلاً احساس تنهایی نمی‌کردم. وقتی مدرسه می‌رفتیم که هیچ، بعدش هم می‌رفتیم لب رودخونه و کلی اون جا بازی می‌کردیم و یه عالمه کار دیگه، مثلاً گلدوزی، خیاطی، آشپزی و کارای دیگه! درس که تموم شد شروع کردم واسه دانشگاه خوندن، نصف روز هم به‌بچه‌ها درس می‌دادم.

گوهر نگاهم کرد و خندید:

– پس خانم معلم هم بودی؟

– خوب اونجا زیاد معلم نمی‌اومد، منم با رای مردم انتخاب شدم، شدم خانم معلم! بابا فرید کلی سر به‌سرم می‌داشت!

گوهر سینی صبحانه‌ای را آماده می‌کرد، گفتم:

– واسه‌ی آقا سالار؟

خندید و جواب داد:

– نه واسه‌ی پسرم میلاد! باید ببرم اون طرف!

– می‌دین من ببرم؟

کمی مکث کرد و بعد سینی را به‌طرفم گرفت، گفتم:

– من بلدم چطور با بچه‌ها رفتار کنم!

و از او دور شدم، گوهر انگار می‌خواست حرفی بزند اما من دیگر از آنجا خارج شده بودم. انتهای حیاط تقریباً پشت ساختمان یک خانه‌ی سیمانی و کوچک بود، با یک در سبز. در باز بود، وارد شدم و به‌یک راهروی باریک رسیدم. بلند گفتم:

– آهای صاحب خونه!

هیچ جوابی نیامد! اتاقی سمت چپ قرار داشت و درش نیمه باز بود، ایستادم و گفتم:

– کسی این جا نیست!

با پا در را باز کردم و از آنچه مقابل خودم دیدم شرمسار شدم، میلاد یک پسر بچه نبود، یک نوجوان هفده ساله یا بیشتر به‌نظر می‌رسید. با حیرت نگاهم کرد، گونه‌هایش قرمز شد و روی پیشانی‌اش عرق نشست. سلام کردم و گفتم:

– ببخشید... گوهر خانم اینو دادن که برای شما بیارم...

نگاهش را به‌زمین دوخت و پاسخ سلامم را داد و سکوت کرد.

– یادم رفت بگم من سالومه قوام هستم دختر آقا فرید، اومدم اینجا زندگی کنم!

لبخند زد و گفت:

– خوش اومدین!

درست مثل مادرش خونگرم و مهربان، گفتم:

– اونجا می‌خورین یا بذارم روی میز؟

بی‌هیچ خجالت یا شرمی گفت:

– من نمی‌تونم راه برم، بذارین این جا، ممنون!

با حیرت به‌پاهاش خیره شدم، مثل چوبی خشک بود. نگاهم گردش

کرد و ویلچرش را دیدم، لبخند زدم و گفتم:

– باشه می‌ذارم این جا!

خودش را جلو کشید و گفت:

– بفرما!

– نوش جان، من خوردم!

به سمت پنجره‌ی اتاق رفتم و حیاط را تماشا کردم تا میلاد راحت‌تر بخورد، خدا می‌دانست که همه‌ی قلبم پر از اندوه و غم شده بود و دیدن میلاد در آن وضع مرا کلافه می‌کرد. بغضم را فرو خوردم و گفتم:

– چند سالتونه؟

بعد از مدتی صدایش را شنیدم:

– تازه رفتم توی شانزده!

– بهتون می‌خوره بیشتر داشته باشین!

دوباره گفت:

– مثلاً... چهل سال؟

خندیدم و برگشتم، نگاهش در نگاهم قفل شد. چشمان میلاد، قهوه‌ای روشن بود با پوستی سفید، درست مثل مادرش، قد بلند و چهارشانه بود. گفتم:

– نه، مثلاً هجده!

سرش را تکان داد و با لحن ساده‌ای گفت:

– راستی؟ پس بهم زن می‌دن؟

خندیدم و از خنده‌ی من، او هم خندید. وجود میلاد کمی دلم را گرم و روشن کرد، میلاد نه خجالت می‌کشید و نه از وضعی که داشت شرمسار بود، لبخند زینت بخش چهره‌اش بود و همین مرا بیشتر به سمت او

می‌کشاند. تکیه داد و در سکوت به من خیره شد. پرسیدم:

– شما تنها فرزند هستید؟

با لحن ملتمسی گفت:

– می‌شه با من خودمونی حرف بزنی، منم راحت‌ترم؟

– باشه! تو تنها هستی؟

لبش باز شد:

– نه یه خواهر دارم که ازدواج کرده و سه تا بچه داره و در یکی از شهرستان‌های اطراف زندگی می‌کنه، از من سیزده سال بزرگتره، پدرم هم که شش سال پیش فوت کرد، من هستم و مامان!  
– خوشحالم که تو اینجایی وگرنه تنهایی نمی‌دونستم چیکار باید بکنم!

نگاهش رنگ عوض کرد و گفت:

– خانم شاید خوشش نیاد!

– برای چی؟

حرفی نزد، مدتی در سکوت به دستانش خیره شد و بعد پرسید:

– گفتی اسمت چیه؟

– سالومه!

اسم را چند بار تکرار کرد و بعد پرسید:

– اسم قشنگیه، معنیش چیه؟

– نمی‌دونم!

شانه بالا انداخت و گفت:

– می‌خوای نقاشی‌های منو ببینی؟

– حتما!

خودش را روی ویلچرش انداخت و بعد به سمت پرده‌ی کنار دیوار رفت و پرده را عقب زد و گفت:

– بیا اینجا!

نزدیک رفتم و چند تابلو دیدم که کنار هم چیده شده بود.

– جالبه پس با این حساب یه حرفه‌ای هستی!

خندید و به سمت پنجره رفت و آنجا متوقف شد و گفت:

– بیشتر وقتا من این جا هستم و اون باغچه‌ی قشنگ رو تماشا می‌کنم،

گاهی هم می‌رم بین اون درختا و گل‌ها!

– درس می‌خونی؟

بی آنکه برگردد گفت:

– آره دوم دبیرستان!

به سمت من چرخید و گفت:

– اتاقت بالاست؟

– آره، همون که بهار خواب گرد داره.

خندید و گفت:

– اتاق‌های بالا همش بهار خواب داره دختر!

– خوب اونا پشت به باغچه هستن اما اتاق من رو به باغچه و حیاط!

روی یک صندلی نشستم و به میلاد خیره شدم، چشمانش برق می‌زد و

گونه‌هایش گل‌بهی بود، مثل یک دختر پوستش سفید و براق بود. نگاهش

می‌کردم که صدایش در اتاق پیچید:

– تو تنهایی؟

– تنهای تنها، پدر و مادرم مردن، خواهر و برادری هم ندارم!

کمی نگاهم کرد و بعد صدایش در گوشم پیچید:

– چی شد که مردن؟

– تصادف کردن، پدر نوبت دکتر داشت، اتوبوس چپ کرد و بیشتر

مسافرا مردن، حتی چند تا از جسدها پیدا نشد! خیلی وحشتناک بود!

میلاد نزدیک‌تر آمد و بالحن آرامی گفت:

– روزای سختی رو گذروندی، نه؟

– خدا برای هیچ کس پیش نیاره، خیلی بد!

بلند شدم تا بروم که گفت:

– بازم بیا...

– حتما اگه تحملم کنی، همه می‌گن من خیلی پرچونه هستم!

خندید و گفت:

– تو اولین مهمونی هستی که به دیدنم اومدی!

دلم گرفت و پر از غم شد، برای اینکه اشکم سرازیر نشود به سمت

پنجره رفتم و به آسمان خیره شدم. وقتی به سمت میلاد چرخیدم، نگاهش

را به پاهای لاغرش دوخته بود. آه کشیدم و ادامه دادم:

– خیلی سخت بود اما...

بغض راه گلویم را فشرد، ادامه ندادم و بلند به سمت در رفتم، پرسید:

– می‌ری؟

– آره، اگر عمه فخری بیدار شده باشه شاید...

خندید و پرسید:

– بازم به دیدنم می‌آیی؟

– حتما، خوش‌حالم که هستی وگرنه تنهایی دق می‌کردم... فعلا!

دستم را برایش تکان دادم و از آن خانه‌ی کوچک سیمانی خارج شدم.

با این که چند لحظه‌ای بیشتر نبود با میلاد آشنا شده بودم اما انگار سال‌ها

بود که او را می‌شناختم. با آرامشی شیرین، آهسته آهسته به سمت ساختمان رفتم. از پشت در نشیمن صدای گفتگو شنیدم، برگشتم و از در پشتی آشپزخانه وارد شدم. گوهر خانم با دیدنم آشفته گفت:

— خدا مرگم بده خانم، کجا رفتین آخه؟

— پیش میلاد بودم، چی شده، عمه حرفی زده؟

فنجان‌ها را مرتب داخل سینی چید و گفت:

— آقا سالار دارن صبحانه می‌خورن، عمه خانم سراغ تو را گرفت. گفتم

که توی اتاقی!

— خوب چرا دروغ گفتین؟

سرش را تکان داد و گفت:

— حالا باید بشینی تا سالار و عمه خانم از این جا برن بیرون!

از کنار در آشپزخانه سرک کشیدم و بعد کمی جلوتر رفتم و از پشت دیوار نگاه کردم. سالار پشت به من روی صندلی بزرگش نشسته بود و عمه کنارش، مدتی طول کشید تا سالار بلند شد و من هیکل بلند و چهارشانه‌ی مردی را دیدم که برایم آشنا بود. موهای سرش مرتب و سیاه بود، قد بلند بود و تمیز، دلم می‌خواست چهره‌اش را ببینم، کمی جلو رفتم.

خواستم جلوتر بروم که گوهر، میچ دستم را گرفت و گفت:

— بیا ببینم چی کار می‌کنی؟

با هم داخل آشپزخانه نشستیم. خندیدم و گفتم:

— شما از سالار می‌ترسین؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

— آگه یه بار از اون اخم‌ها و چشم غره‌ها به شما بره، اون وقته که من از

شما این سوال و می‌پرسم! راستش همه از آقا حساب می‌برن حتی خانم!

خندیدم، گوهر هم خندید. گفتم:

— یعنی این همه ترسناک و بد اخلاقه؟

سرش را تکان داد و گفت:

— نمی‌دونم، ما که از وقتی یادمون می‌آد لبخند روی لباش ندیدیم! اما

آقاس، خدا حفظش کنه!

هنوز نشسته بودم و به‌مقابلم خیره بودم که صدای گوهر گوشم را پر

کرد:

— د بجنب دختر، عمه رفته بدرقه‌ی سالار برو بیرون!

به سرعت از پله‌ها بالا رفتم و مدتی بعد آهسته آهسته پله‌ها را پایین

آمدم. عمه پایین پله‌ها ایستاد و سر بلند کرد، نگاهش کردم و لبخند زدم.

هنوز نگاهم می‌کرد که گفتم:

— سلام عمه جون!

سرد و کوتاه پاسخ داد. دوباره گفتم:

— خوبین؟

این بار پاسخی نداد. وقتی پایین رسیدم، گفت:

— چیزی می‌خوری، بشین گوهر برات بیاره!

— چشم!

نشستم و مدتی بعد گوهر خانم برایم میوه آورد، مشغول خوردن

شدم. عمه دورتر از من کنار میز تلفن ایستاده و دفتری را ورق می‌زد. وقتی

از پشت میز بلند شدم، گفت:

— بیا این جا سالومه!

رفتم کنار عمه ایستادم و منتظر نگاهش کردم. بی آنکه برگردد گفت:

— بشین!

نشستم و در سکوت به عمه خیره شدم. مدتی طول کشید تا عمه بالاخره دفتر را روی میز گذاشت و چرخید، مقابلم روی مبل لم داد و نگاهم کرد. لباسش را عوض کرده بود و بلوز و دامن خوش رنگی به تن داشت، موهایش هم مرتب عقب سر بسته شده بود. به چشمانش خیره شدم. صدایش در فضای ساکت طنین انداخت:

— فردا شب یه مهمونی داریم، خواهرم فهیمه، عمه‌ی تو... با شوهر و بچه‌هایش...

فقط سرم را تکان دادم. ادامه داد:

— ما زیاد رفت و آمد داریم، یعنی فامیل زیاد داریم.

سکوت کرد، منتظر به‌گردنبند طلایی‌اش خیره شدم که صدایش در گوشم پیچید:

— حالا تو هم یکی از اعضای این خانواده هستی، می‌خوام که رفتار مناسبی داشته باشی و آگه کسی حرفی زد و چیزی گفت؛ سکوت کنی. مسلمه که هیچ‌کس از تو و مادرت دل خوشی نداره، هرچی باشه مادرت برادر ما رو از ما جدا کرد. فرید مورد علاقه‌ی پدر و مادرم بود و اونا با رفتن فرید بیمار شدن و بدشم فوت کردن، فرشیدم که توی نوجوانی مریضی داشت و مرد! پدرم، مرد سرشناسی بود و پدرت خُردش کرد. حالا اینا رو می‌گم که آگه حرفی، چیزی شنیدی جوابی ندی و تحمل کنی تا بهت عادت کنن، فهیمیدی؟

— بله عمه جون!

عمه دوباره نفس تازه کرد و ادامه داد:

— سالار شب که او مد... می‌ری ازش تشکر می‌کنی...

می‌خواستم بپرسم واسه‌ی چی که گفت:

— سالار بود که با همه‌ی ما مخالفت کرد و اجازه داد که تو به این خونه برگردی!

در حالی که احساس می‌کردم تحقیر شدم، سرم را پایین انداختم و گفتم:

— چشم!

بلند شد و گفت:

— فردا سمیه دختر بزرگم و سارا هم می‌آن، به سارا گفتم برات لباس بگیره!

و به سمت در اتاق رفت. همان طور که قدم برمی‌داشت گفت:

— تا وقت ناهار می‌تونی استراحت کنی!

و رفت، لبخند زدم و زیر لب گفتم:

— استراحت، چی کار کردم که استراحت کنم، هنوز چند ساعت نیست از خواب بیدار شدم!

بلند شدم و از ساختمان خارج شدم. در این خانه‌ی بزرگ و خلوت هیچ کاری نداشتم جز اینکه قدم بزنم و آه بکشم. هیچ‌کس نبود تا با او هم کلام شوم. مدتی در حیاط بی‌هدف قدم زدم و وقتی خسته شدم به اتاق برگشتم و داخل بهار خواب نشستم. از آن بالا به اتاق میلاد خیره شدم. دلم برای میلاد می‌سوخت، بیچاره با این سن کم پا نداشت و تک و تنها باید در اتاقی می‌نشست و نقاشی می‌کرد. آفتاب تمام حیاط را گرفته بود و گیاهان حیاط، زیبا و پر نشاط زیر نور طلایی انگار می‌رقصیدند، گل‌های رنگی حیاط زیر چشم طلایی روشن خورشید رنگ عوض می‌کردند، نجوای گنگ درختان و آب، گوشم را نوازش می‌داد. چشمانم را روی هم گذاشتم، دلم می‌خواست تمامی اتفاقات خواب بود و من به یکباره از

خواب می‌پریدم، اما وقتی صدای در را شنیدم متوجه شدم تمام این اتفاقات واقعی هستند و من، سالومه قوام باید در کنار این خانواده‌ی سرد و بی روح و زیر دستورات خشک آنها زندگی کنم.

ظهر ناهار را در کنار عمه خوردم، در سکوتی سنگین و نفس گیر، سالار نبود و من خوشحال از این که باز هم حضور نداشتم. بعد از ناهار مدتی را در اتاق راه رفتم و فکر کردم و آخر سر هم بی نتیجه به حیاط رفتم. خانه در سکوت سنگین عصر به خواب رفته بود. آهسته به سمت خانه‌ی سیمانی رفتم و پایین پنجره‌ی اتاق میلاد ایستادم، نمی‌دانستم خواب یا بیدار، مردد ایستادم، مدتی گذشت تا اینکه صدای افتادن یک کتاب یا یک چیز سنگین را شنیدم. با یک لبخند نزدیک رفتم و چند ضربه به پنجره زدم، پنجره باز بود و صدای میلاد از بین در باز پنجره به گوشم خورد:

– بفرما!

سرم را نزدیک بردم و داخل اتاق را نگاه کردم. میلاد روی ویلچر کنار در نشسته بود، گفتم:

– نمی‌پرسی کیه، می‌گی بفرما!

خندید و گفت:

– می‌دونستم تویی، چون تا به حال هیچ کس این طرف برای دیدن من نیومده!

در کلامش غم پنهانی بود و دلم برایش سوخت، اما لبخند زدم و گفتم:

– خیالت راحت از این به بعد یه مزاحم دائمی داری!

صدای گوهر خانم باعث شد ادامه حرفم را نگویم.

– مراحمی دختر، بیا تو!

از پشت میلاد هیکل چاقش را دیدم. سلام کردم، پاسخ سلامم را داد و تعارف کرد داخل بروم. گفتم:

– خوبه! حوصله‌ام سر رفته بود، نمی‌دونم چه کار کنم تازه دو روزه اوادم این همه بیکارم وای به بقیه روزها...

گوهر دستی پر محبت به موهای صاف و قهوه‌ای میلاد کشید و گفت:

– باید یه فکری بکنی.

– آره، یه چیزایی تو سرم هست، بذار مهمونی عمه تموم بشه بعد با عمه صحبت می‌کنم!

گوهر نزدیک آمد، درست مقابلم پشت پنجره ایستاد و گفت:

– باید با سالار صحبت کنی!

– من الان دو روزه این جام هنوز ندیدمش، خونه نمی‌آد هیچ وقت؟

گوهر دستی به پیشانی پر چین و چروکش کشید و گفت:

– بنده‌ی خدا خیلی سرش شلوغه، هرچی کاره یه نفری باید انجام بده، چند تا کارخونه بزرگ چند تا باغ و بقیه چیزها... خدا بیامرزه آقا بزرگت رو... همه رو گذاشت روی دوش شوهر عمه‌ات جناب سرهنگ... اونم گذاشت روی دوش سالار... الکی که نیست یه لشکر آدم زیر دستش کار می‌کنن، باید از پس همشون در بیاد یا نه؟

میلاد صفحه‌ی شطرنج را نزدیک آورد، روی لبه‌ی پنجره گذاشت و گفت:

– می‌آیی یه دست بازی کنیم؟

خندیدم و گفتم:

– به من نخندی‌ها، راستش بلد نیستم!

خندید، از خنده‌ی صادقانه‌اش هم گوهر و هم من خندیدیم:

— خوبه بهت گفتم نخندا!

صفحه را برداشت و گفت:

— باید یادت بدم، باشه واسه‌ی بعد... منیچ که بلدی؟

ابروهایم را بالا بردم و خندیدم و گفتم:

— یعنی دوز؟

هم گوهر و هم میلاد بلند خندیدند، در حالی که از خنده‌ی شاد آنها

راضی بودم، گفتم:

— از یه دختر دهاتی چیزای زیادی توقع دارین... به من بگین مثلاً...

گوهر رفت توی حرفم و گفت:

— خودت و دست کم می‌گیری خانومی، هزار ماشاالله مثل قرص ماه

می‌مونی، خوش قد و بالا هم که هستی، خانم معلم هم که هستی. دیگه

چی می‌خواهی؟

آهسته گفتم:

— اینا رو پیش عمه و دختر عمه‌هام نگین... اون وقت از کار بی‌کار

می‌شین!

خندید و از کنار پنجره دور شد. میلاد حالا رو به‌رویم بود و مستقیم

نگاهم می‌کرد. گفتم:

— پس از فردا می‌آم پیشت شطرنج یادم بدی...

سرش را تکان داد. گوهر خانم با یک کاسه تخمه برگشت و آن را لب

پنجره گذاشت و گفت:

— نمی‌آیی تو که... آخه اون جا بده خانم جون...

— خوبه، می‌خوام برم اگه عمه بیدار بشه و صدام کنه...

مشتی تخمه کف دستم گذاشت، نگاهش کردم و گفتم:

— خیلی خوشحالم که شما هستین و گرنه نمی‌دونستم چه کار کنم...

آه بلندی کشید و گفت:

— نترس مادر، خدا بزرگه، اینا همه امتحان خداست، باید شکرگذار

باشی...

— واسه فردا می‌ترسم...

میلاد پرسید:

— فردا مهمونیه؟

سرم را تکان دادم. گوهر گفت:

— از چی، از قوم و خویشات... نترس اینا هم خون تو هستن، هرچی

باشه خون خون رو می‌کشه...

به آسمان نگاه کردم و زمزمه کردم:

— نه، اینا با من و مادرم دشمن خونی هستن و دائم به‌مادرم بد و بیراه

می‌گن، نمی‌دونم واسه‌ی چی قبولم کردن... اما...

گوهر اجازه نداد ادامه دهم، گفت:

— ا... این حرفا چییه می‌زنی... بس کن... حالا که داخل نمی‌آیی پس بیا

این بالا بشین و واسمون از خودت و خونتون تعریف کن!

لبخند زدم و دستانم را روی لبه پنجره گره کردم و گفتم:

— باشه!

تا ساعتی گرم گفتگو با گوهر خانم و میلاد بودم و گذشت زمان را حس

نکردم. وقتی گوهر آماده می‌شد تا به آن قسمت حیاط برود من هم از میلاد

خداحافظی کردم و به ساختمان برگشتم و تا، تاریک شدن هوا در اتاق

ماندم و به‌در و دیوار اتاق خیره شدم و با عکس پدرم و مادرم حرف زدم.

ساعت هفت بود که پایین رفتم. عمه مقابل تلویزیون نشسته بود، سلام

کردم. سر بلند کرد و نگاهم کرد، نگاهش هنوز هم مثل بار اول سرد و بی فروغ بود. پاسخ سلام را داد و دوباره به صفحه تلویزیون خیره شد. نگاهم به ساعت مقابلم بود، نفهمیدم دقیقاً چطور گذشت که وقتی بار دیگر به صفحه ساعت خیره شدم ساعت نزدیک هشت بود. عمه سر بلند کرد و گفت:

— گوهر خانم!

همان یک بار کافی بود تا گوهر بیاید. گوهر مقابل عمه ساکت و بیگانه ایستاد. عمه گفت:

— میز شام و آماده کن... سالار امشب خیلی گرسنه‌س! این چند روز خیلی خسته شده.

گوهر حرف گوش کن از آنجا خارج شد. دلم شور می‌زد و نگران بودم. بعد از انتظاری تلخ و نگران کننده، صدای گام‌های سنگین و خسته‌ی مردی تمام فضا را پر کرد. عمه بلند شد و من هم به اطاعت از او برخاستم، سر بلند کردم و به در خیره شدم. چند ثانیه بعد قامت بلند و تنومند مردی جوان در چهارچوب در ظاهر شد، فاصله زیاد بود و چهره‌اش را نمی‌دیدم. صبر کردم تا نزدیک آمد، درست مقابل عمه و قبل از اینکه کسی چیزی بگوید دستپاچه سلام کردم. انگار تازه متوجه‌ی حضور من شده بود، سرش چرخید. حالا به خوبی او را می‌دیدم، چقدر آشنا به نظر می‌آمد. تنها چیزی که توجه‌ام را جلب کرد چشمان سیاه و درشتش بود درضمن جوان‌تر از آن بود که فکر می‌کردم. چند ثانیه‌ی کوتاه نگاهم کرد تا اینکه صدای عمه سکوت را شکست:

— این سالومه‌س، سالار جان!

سالار با خستگی روی بزرگترین مبل که همیشه خالی بود نشست و

مثل یک شاه، پر غرور و پر از جاذبه، پا روی پا انداخت. موهای سیاهش بسیار مرتب به طرف بالا شانه شده و چهره‌اش را ته ریشی سیاه پوشانده بود. هنوز منتظر، نگاهش می‌کردم. چقد زیر نگاه نافذ و پر جاذبه‌اش ناتوان بودم، به راستی از این نگاه نافذ ترسیدم، عجب جاذبه‌ای داشت. بالاخره با غرور مخصوصی گفت:

— سلام!

صدایش خش دار و گیرا بود، مردانه و آمرانه. عمه گفت:

— خیلی خسته‌ای نه عزیزم؟

سالار دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

— خیلی!

و سرش را به عقب تکیه داد. پاهایم توانایی ایستادن را نداشت، بیشتر از آنچه خیال می‌کردم از هیبت این مرد ترسیده بودم. عمه گفت:

— بشین!

نشستم، دستانم در هم گره می‌خورد و باز می‌شد. صدای گفتگوی عمه و سالار را می‌شنیدم اما سرم را بلند نمی‌کردم. در تمام کلمات عمه محبت و عشق احساس می‌شد و در کلام کوتاه و سرد سالار، جاذبه و خستگی حس می‌شد. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌ام نشسته بود. هنوز عمه و سالار صحبت می‌کردند که گوهر با سینی چای آمد و با صدای آهسته‌ای گفت:

— خانم، شام آماده‌س!

و بیرون رفت. سالار را نگاه کردم، یک دستش را به دسته‌ی مبل تکیه داده و دست دیگرش را روی پیشانی گذاشته بود. چشمانش زیر میج کلفت دستش پنهان شده بود، بینی کشیده و خوش فرمش را به خوبی

می‌دیدم و همچنین لب‌های کلفت و کبود رنگش را، چهره‌اش بد نبود اما نمی‌دانم چرا این همه ترسیده بودم. هنوز نگاهم به سالار بود که بار دیگر انگار تازه متوجه‌ی من شده باشد سر بلند کرد و مستقیم نگاهم کرد. چشمانش پر از غمی ناشناخته بود اما قشنگ و روشن بود، برای یک لحظه در نگاهش فرو رفتم، جذبه‌ی نگاهش باعث شد که سرم را به پایین بباندازم اما هنوز نگاه او را روی خود احساس می‌کردم. صدایش در فضای ساکت سالن، بلندترین و محکم‌ترین انعکاس را داشت:

— مادر برای این خانم گفتین که...

ادامه نداد. این خانم را به قدری بیگانه و سرد تلفظ کرد که دلم پر از غم شد. عمه فخری با مهربانی نگاهش را به سالار دوخت و گفت:

— همه چیز و برایش گفتم عزیزم، تو غصه‌ی هیچ چیز رو نخور و فکرت رو درگیر مسائل بیهوده نکن!

فهمیدم برای سالار هم بیهوده هستم، نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم. این جوان خودخواه و اخم‌آلود که مقابلم نشسته بود و مثل یک شاه جوان دستور پشت دستور می‌داد پسر عمه‌ام بود و من باید زیر دستور و نظر او زندگی می‌کردم.

— سالومه شام!

صدای خشک عمه بود، دلم می‌خواست تا ابد گرسنه نمی‌شدم و در کنار این دو غذا نمی‌خوردم. صدای مادر دلنشین‌ترین آهنگ و مهربان‌ترین کلام بود و صدای پدر، ترنم خوش زندگی که با نوازش و خواهش مرا سر سفره می‌نشاند. بغضی سخت راه گلویم را بست و به سختی پشت میز نشستم. سکوت خفقان‌آور میز شام، حالم را به هم می‌زد و جز صدای آهسته‌ی قاشق و چنگال صدایی شنیده نمی‌شد.

خیلی زود دست کشیدم اما می‌دانستم تا سالار دست از غذا نکشیده حق ایستادن و یا رفتن ندارم، بنابراین تکیه دادم و ساکت نشستم. از گوشه‌ی چشم به عمه خیره شدم، عمه آهسته و اشرافی غذا می‌خورد و سالار اخم‌آلود و سنگین، به چهره‌اش خیره شدم و احساس کردم لب‌های سالار هرگز نمی‌خندد. وقتی سالار رفت از پشت سر نگاهش کردم و یک لحظه فهمیدم چرا این مرد برایم آشنا بود چون مثل پدر راه می‌رفت و مثل پدر سرش را به عقب می‌برد و گام برمی‌داشت. لب‌خندی روی لب‌هایم نشست.

— به چی می‌خندی؟

عمه فخری بود که با اخمی سرد تماشا می‌کرد. سرم را تکان دادم و گفتم:

— هیچی... اول که آقا سالار رو دیدم احساس کردم چقدر برایم شناس و الان یک لحظه احساس کردم درست مثل بابا فریدم راه می‌ره... عمه خیره نگاهم کرد، بعد لب‌هایش به سختی از هم باز شد و گفت:

— مگه قبلا یک بار بهت نگفتم که نباید اسمی از اونا بیاری؟

با حیرت به چهره‌ی عمه خیره شدم:

— اما عمه جون، من که...

باتشر دستش را دراز کرد و گفت:

— با من بحث نکن!

ساکت شدم، در این خانه‌ی پر نقش و نگار حتی اجازه‌ی حرف زدن هم نداشتم. با دلی پر از غم به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت رها کردم، اشک‌ها بی‌مهابا قطره قطره بالشتم را مرطوب کردند. نگاهم را به قاب عکس دوختم، مادر نگاهم می‌کرد و در نگاهش انگار یک دنیا سرزنش